

شهيد اسماعيل غريبي



ازتباير علی
سمايه جامع سرداران و دوزخ شهيده استان بوشهر

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۱۴/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	اروندکنار
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	مکانیک
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید اسماعیل غریبی در تاریخ ۱۳۱۴/۰۱/۰۱ در خورموج متولد شدند. با شروع جنگ به جبهه جنگ عازم شدند و در پشت جبهه به مکانیکی می پرداختند. و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۰۴ در اروندکنار به شهادت رسیدند.

خاطرات

راوی: مدینه غریبی (همسر شهید)

من و همسر من اهل کلل دشتی از توابع استان بوشهر هستیم. شغل پدرم و همچنین پدر شهید کشاورزی بود. آنها هر دو باغ خرما و گندم داشتند و همیشه زکات محصولات خود را می دادند. من از هشت سالگی شروع به نماز خواندن کردم و همسر من نیز که در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بود از همان دوران نوجوانی اهل نماز و روزه بود. پس از اینکه با هم ازدواج کردیم او همیشه در منزل روضه‌ی امام حسین (ع) برگزار می کرد و حتی وقتی به بوشهر نقل مکان کردیم باز او به روستایمان می رفت و در آنجا مراسم روضه خوانی برگزار می کرد و غذای نذری می داد. او می دانست که در روستا افراد بی بضاعت زیاد هستند برای همین تا آنجایی که می توانست به آنها کمک می کرد. اسماعیل خیلی با ایمان بود و همه او را دوست داشتند. با اینکه در آمد ناچیزی داشت ولی همیشه با خود مهمان به خانه می آورد و وقتی به او می گفتم:

— چرا با خودت مهمان آورده‌ای؟ ما هیچ چیز برای پذیرایی از او در خانه نداریم. او می گفت:

— زیاد سخت نگیر. همین خرما هم که در خانه داریم کافی است. با هم همین را می خوریم.

ما یک اتاق بیشتر نداشتیم ولی با این وجود او همیشه با مهمانانش طوری رفتار می کرد که به هیچ وجه کمبود جا و غذا آنان را ناراحت نمی کرد.

شغل او در ابتدا در شرکت اتین بود. ما ابتدا در روستا زندگی می کردیم ولی وقتی که به بوشهر آمدم او در شرکت صنایع دریایی به صورت قراردادی، چند سالی کار کرد. و بعد به نیروی هوایی رفت و چند سالی هم به صورت قراردادی در آنجا مشغول به کار شد. تا اینکه شرکت آلمانی نیروگاه تأسیس شد و چند سال هم در آنجا کار کرد. در همان دوران بود که یک نفر به نام «آقای سرمدی» از طرف کویت اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را می آورد و به همسر من تحویل می داد. آقای غریبی هم اعلامیه‌ها را در نیروگاه بین کارکنان آنجا پخش می کرد. او به من می گفت که این اعلامیه‌های حضرت امام (ره) است و من هیچوقت مانع فعالیت‌های او نمی شدم. مدتی از پخش اعلامیه‌ها می گذشت که یک روز مأمورین متوجه شدند و او را بازداشت کردند و یک روز هم وی را در بازداشتگاه نگه داشتند. آنها تا می توانستند کتکش زدند ولی چون نتوانسته بودند کلمه‌ای از زیر زبانش حرف بکشند او را آزاد کردند.

زمانی که انقلاب به اوج خود رسید وی در تظاهرات‌ها هم شرکت می کرد روزی که نیروی هوایی می خواست به مردم بیوندد چون گارد شاهنشاهی مانع آنها شده بود او به همراه دیگر نظامیان اطراف نیروی هوایی جمع شده بودند و چند روز همان جا ماندند. اسماعیل روزها سرکار بود و شب‌ها از طرف بسیج مرکزی، اطراف شرکت‌های صنایع دریایی نگهبانی می داد. بعد از انقلاب نیروگاه تعطیل شد و اسماعیل دوباره به شرکت صنایع دریایی رفت و در آنجا مشغول به کار شد. او مدتی در کارخانه‌ی گچ سازی برادرش کار می کرد ولی دوباره به صنایع دریایی برگشت و این بار رسمی شد.

بعد از انقلاب وقتی می خواستند جایگاه نماز جمعه‌ی بوشهر را بسازند اسماعیل در پایه سازی آنجا به آنها کمک کرد و هیچ حقوقی نیز از آنها نگرفت. او با شهید عاشوری رابطه‌ی نزدیکی داشت و به خانه‌ی آنها رفت و آمد داشت. یک روز که پسر بزرگم (احمد) به نانوائی رفته بود وقتی به خانه برگشت به ما گفت که صدای تیر شنیده است و دوستانش گفته‌اند که آقای عاشوری شهید شده است. آن روز اسماعیل به محض شنیدن این خبر به خانه‌ی یکی از دوستانش که در تنگستان بود رفت و از آنها تفنگ گرفت و به خانه‌ی آقای مصطفی شیخ سقا که همسایه‌ی ما بودند و تلفن داشتند رفت و از آنجا به خانه‌ی برادر شهید عاشوری (شیخ جعفر) زنگ زد و از او جریان را پرسید. آن روز او گفت که خبری نشده و حال برادر من خوب است. ولی دو یا سه روز بعد اعلام کردند که آقای عاشوری شهید شده است. روزی که می خواستند او را در بهشت صادق دفن کنند مأمورین نگذاشتند و با تیراندازی و گاز اشک آور مردم را متفرق کردند و خانواده‌اش مجبور شدند شهید عاشوری را در چغادک دفن کنند. یک روز هم وقتی از شهرستان اهرم به خانه آمد به ما گفت که مأمورین با گاز اشک آور و تیراندازی در مسجد، باعث به شهادت رسیدن آقای زاهدی و جمشید درختیان شده‌اند.

اوایل جنگ بود که برای گذراندن دوران آموزش به کازرون رفت و پس از آن به سوی جبهه‌های نبرد شتافت. او در عملیات فتح‌المبین شرکت داشت و بعد از دو ماه که به خانه آمد برای من از خاطرات جبهه و جنگ تعریف می‌کرد. یادم هست که به من گفت:

«یک شب خودم به تنهایی به جلو می‌رفتم تا اینکه به مقر عراقی‌ها رسیدم و متوجه شدم که آن‌ها در سنگر نوار موسیقی گذاشته‌اند و می‌رقصند. وقتی برگشتم به فرمانده گفتم که من تا نزدیکی مقر دشمن رفتم ولی فرمانده به من گفت که نباید چنین کاری می‌کردی و بدون اجازه به تنهایی آن قدر جلو می‌رفتی. ولی شب بعد با چند تا از رزمندگان دیگر به همان جا رفتیم و در آنجا عملیاتی صورت گرفت که به خاطر آشنایی من با آن منطقه، پیروز شدیم.»

یک بار نیز تعریف کرد:

«در یکی از عملیات‌ها ما می‌دیدیم که همین طور هم‌زمانمان در اطراف سنگرها تیر می‌خورند و شهید می‌شوند ولی نمی‌دانستیم که از کدام طرف تیراندازی می‌شود. وقتی خوب دقت کردم دیدم یک عراقی بالای درختی نشسته و تیراندازی می‌کند. من آهسته آهسته و به صورتی که متوجه من نشود تا زیر درخت رفتم و تفنگم را زیر پایش گرفتم تا مجبور شود که از درخت پایین بیاید. هنگامی که او را اسیر کردم وی ساعت و کاپشن و رادیوی خودش را به من داد تا از تحویل دادن او منصرف شوم اما من اعتنایی نکردم و او را به مسئولین تحویل دادم.»

یک دفعه نیز تعریف کرد:

«در جبهه یکی از هم‌زمانان اهل طلحه پشت کوه و سید بود. در طی عملیات فتح‌المبین آن بزرگوار به من گفت که به وی الهام شده تا چند ساعت دیگر شهید می‌شود و از من خواست که وقتی شهید شد بالای سرش بیایم و صورتش را ببوسم. درست ساعت یک همان روز خبر شهادت سید را برایم آوردند. وقتی بالای سرش رفتم آن قدر آشفته بودم که یادم رفته بود قبل از شهادتش چه چیزی از من خواسته است. فقط نگاهش کردم و می‌خواستم برگردم که گویا کسی دست و پایم را گرفته است و یکدفعه یادم آمد که باید او را ببوسم. او را بوسیدم و با آن بزرگوار وداع کردم.»

اسماعیل چهار دفعه به جبهه رفت و سرانجام در عملیات کربلای چهار به شهادت رسید. روزی که برای آخرین بار می‌خواست به جبهه برود با همه خداحافظی کرد و از همه حلالیت طلبید. بعد از یک ماه که از رفتش می‌گذشت به ما تلفن کرد و چون همان سال سیل آمده بود احوال ما را پرسید. او برای کاشت غله، سه روز مرخصی گرفت و به روستایمان رفت و سه من غله برایمان کاشت و به جبهه برگشت. در آن جا هم با همه خداحافظی کرده و گفته بود که من دیگر از جبهه برنمی‌گردم چون خواب دیده‌ام که حضرت فاطمه‌ی زهرا (س) مرا به نزد خود دعوت کرده است.

آن طور که برای من تعریف کرد. گویا خواب دیده بود که حضرت فاطمه (س) سفره‌ای پهن کرده و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) کنار سفره نشسته‌اند. حضرت فاطمه (س) به او که کمی با آنها فاصله داشته است می‌گوید: بفرمایید. و همان موقع اسماعیل از خواب بیدار می‌شود.

اسماعیل به اتفاق برادرش، هر دو برای شرکت در عملیات کربلای چهار داوطلب شده بودند ولی او به برادرش گفت که تو نمی‌خواهد بروی. من می‌روم. و در همین عملیات بود که در جزیره‌ی «ام الرصاص» به شهادت رسید.

پس از اتمام عملیات در ابتدا به ما گفتند که ممکن است اسماعیل اسیر شده باشد چون جسدش پیدا نشده است. وقتی آزاده‌ها برگشتند از دو نفر که در عملیات همراه اسماعیل بودند به نام آقایان: گزمه و حسن شمشیری، سؤال کردیم که او را ندیده‌اید؟ حسن شمشیری گفت که صدایش را شنیده است که می‌گفته آتش گرفتم ولی به علت اینکه خودش هم زخمی بوده است یکبار به بیهوش می‌شود و دیگر متوجه نمی‌شود که بر سر اسماعیل چه بلایی آمده است.

بالاخره پس از دوازده سال، جسد هم‌سرم را پیدا کردند و به ما تحویل دادند. آن موقع بود که باور کردیم او به دیار باقی پیوسته است.

در طول این دوازده سال انتظار، ما از همه‌ی آزاده‌ها که در عملیات کربلای ۴ بودند سراغ اسماعیل را گرفتیم ولی هیچکدام خبری از او نداشتند. باینکه خیلی انتظار کشیدیم ولی ناامید نشدیم. من که هنوز هم به انتظارش نشسته‌ام. چون جسدش چند تکه استخوان بیشتر نبود و نمی‌توانم بپذیرم که او دیگر برنمی‌گردد. او در آخرین

عملیاتی که در آن شرکت داشت آری جی زن بود.

در طول دورانی که همسرم مفقود شده بود یکبار به زیارت کربلا رفتم و در آنجا از امام حسین (ع) خواستم که وقتی برگشتم نشانه‌ای از شوهرم پیدا شود. وقتی از کربلا برگشتم سه یا چهار روز بعد بود که به ما خبر دادند جسد شهید اسماعیل غریبی را آورده‌اند. وقتی برای شناسایی جسد رفتیم به غیر از مستی استخوان از او چیزی نمانده بود. ولی وقتی پلاک و لباس گرمکنش را دیدم مطمئن شدم که دیگر او را نمی‌بینم. قبل از اینکه جسدش را بیاورند هر وقت خوابش را می‌دیدم در خواب به من می‌گفت:

— آتش گرفتم، می‌خواهم به حمام بروم.

چند مرتبه می‌خواستم تعبیر خوابم را از امام جمعه پیرسم ولی موقعیتی پیش نیامد. بعد از اینکه پیکرش را آوردند یک شب خواب دیدم که با کوله پشتی جبهه — که بر پشتش بود — به خانه آمد و گفت:

— می‌خواهم به مکه بروم. از طرف من با بچه‌ها خداحافظی کن.

از او پرسیدم:

— چگونه می‌خواهی به مکه بروی؟

او گفت:

— با ماشین بنیاد شهید.

و یکبار از خواب پریدم.

من مادر شش فرزند هستم. دو تا دختر و چهار تا پسر. فرزند آخرم موقع شهادت همسرم یکسال و چهار ماه داشت. اسماعیل خیلی مؤمن بود و همیشه قرآن و رساله‌ی امام خمینی(ره) را می‌خواند. شوهرخواهرش (احمد رزمی) را زمان شاه اعدام کرده بودند و همسرم خرج خواهر و چهار فرزند او را هم می‌داد. او سعی می‌کرد به فرزندان خواهرش تا آنجایی که می‌تواند محبت کند تا آنها کمتر جای خالی پدرشان را احساس کنند. اسماعیل به خمس و زکات دادن بسیار اهمیت می‌داد و ما پس از گذشت سال‌ها هنوز دفتر مربوط به حساب خمس و زکات‌های او را داریم. آن قدر در این مورد به من سفارش می‌کرد که تا چند سال بعد از شهادتش، خمس می‌دادم. ولی وقتی سؤال کردم گفتند که خمس دادن به گردن تو نیست. هر وقت بچه‌هایت به سن تکلیف رسیدند خودشان باید خمس بدهند.

خاطره‌ای دیگر که از او به یاد دارم در زمان انتخابات جمهوری اسلامی بود. آن روز سه تا برگه‌ی سه رنگ به مردم می‌دادند که یکی از آنها مربوط به انتخاب جمهوری اسلامی بود. اسماعیل در مسجد ایستاده بود و مردم را راهنمایی می‌کرد که به جمهوری اسلامی رأی بدهند. یک نفر به او اعتراض کرده بود که تو نباید کسی را راهنمایی کنی. ما جز حزب کارگر هستیم. همسرم به او گفته بود تو اگر جز حزب کارگر هستی پس چرا سه تا خانه داری؟ اگر راست می‌گویی دو تا از خانه‌هایت را به مردم بده تا به شما رأی بدهند. به خاطر می‌آورم وقتی برای زیارت کربلا ثبت نام کردم بنیاد شهید دویست هزار تومان از ما گرفت. بعد از چند روز گفتند که باید چهل هزار تومان دیگر هم پرداخت کنیم. خیلی ناراحت شدم چون دیگر پولی نداشتیم. همین طور در خانه نشسته بودم و با عکس همسرم حرف می‌زدم که به خواب رفتم. در خواب دیدم که به همسرم می‌گویم قرار است به کربلا بروم ولی بنیاد شهید گفته چهل هزار تومان دیگر باید بدهید ولی پولی ندارم، چه کار کنم؟ او به من گفت که غصه نخور همه چیز درست می‌شود. روز بعد بود که پسر بزرگم آمد و شصت هزار تومان برایم آورد بدون اینکه حرفی به او زده باشم و چقدر خوشحال شدم.

راوی: ابراهیم غریبی(فرزند شهید)

من هنگام شهادت پدرم چهارده سال داشتم. پدرم متولد سال ۱۳۱۳ بود... من از مادر بزرگم شنیده بودم که پدرم از همان دوران کودکی خیلی شجاع بوده است. زمانی که پدرم دوازده سال بیشتر نداشته در بیابانی که روبروی روستای آنها — کلل — بوده باغی داشتند به نام «چهارمه» که متعلق به اجداد پدرم بود. پدرم می‌گفت: یک شب زمستانی من روی تختی در باغمان خوابیده بودم و فانوسی هم کنارم گذاشته بودم. از آن جایی که در آن بیابان حیوانات وحشی هم وجود داشت یکدفعه صدای غرش حیوان درنده‌ای به گوشم رسید. آن قدر صدای آن حیوان درنده بلند بود که حتی مادر بزرگ که آن طرف کوه در روستا بود صدایش را شنیده بود. ولی من با وجود سن کم اصلاً از او ترسیدم. می‌دانستم که حیوانات وحشی طرف فانوس روشن نمی‌آیند. برای همین آن شب

کوچکترین ترسی به دلم راه ندادم.

پدرم از همان بچگی دائماً مشغول کار کردن بود. از آن جایی که در آن زمان در روستای آنها مدرسه‌ای نبود پدرم نتوانست درس بخواند ولی خواندن قرآن را نزد ملایی که در روستا بود یاد گرفت. او هر وقت بیکار می‌شد قرآن می‌خواند و همان طور که مادرم می‌گفت همیشه مقداری از درآمدش را صرف مراسم روضه‌ی سیدالشهدا می‌کرد. او آن قدر به برپایی هر ساله‌ی این مراسم اهمیت می‌داد که سرمشقی برای ما شد و امروز ما هم دنباله‌رو او هستیم. من و برادرم هر سال روضه‌ی امام حسین(ع) را برگزار می‌کنیم و این بدعت حسنه‌ای است که از پدرم برای ما به یادگار مانده است. یادم می‌آید چون پدرم کارگر بود و درآمد زیادی نداشت هر چند سال یکبار که پول روضه جمع

می‌شد مراسم روضه را برپا می‌کرد و روز عاشورا در مسجد یا حسینیه‌ی محل غذای نذری می‌داد. در جریان جنگ دلبران تنگستان، علاوه بر رئیسعلی دلواری که سمبل همه‌ی مبارزان بود افراد دیگری هم بودند که از یاران رئیسعلی دلواری بودند. از جمله: خالو حسین دشتی و مرحوم علی حسینی که پدر بزرگ پدرم بوده و دست راست رئیسعلی بوده است. مدتی پس از آن که او در بوشهر شهید می‌شود رئیسعلی هم به شهادت می‌رسد. از اینجا می‌توان فهمید که مبارزه در گوشت و خون پدرم بوده است چون پدر بزرگش هم از مبارزان معروف زمان رئیسعلی بود و به طور کلی در خانواده‌ی ما دفاع از دین و میهن در وجود همه‌ی ماست. یک شب پدرم قبل از اینکه به عملیات گریلای چهار اعزام شود به مسجد امام سجاد (واقع در محله‌ی شکری) رفت و برای امام جماعت مسجد (آقای بحرانی) خوابش را که در مورد دعوت حضرت زهرا (س) بود، تعریف کرد. بعدها چند نفر که آنجا بودند به ما گفتند که ما همان موقع تعبیرش را می‌دانستیم و تعبیرش این است که پدرت مفقودالاثر شد. اگر توسل مادرم به حضرت سیدالشهدا نبود بعید می‌دانم که تا به حال خبری از پدرم به دست می‌آوردیم.

آخرین باری که پدرم به جبهه رفت به خاطر دارم که اعزام آن‌ها از روبری جایگاه نماز جمعه‌ی بوشهر بود. همان روز برادرم از او عکس گرفت و جمعیت زیادی برای بدرقه‌ی آنها آمده بودند. لحظه‌ی آخر که با او خداحافظی کردیم به نظرم به یک سفر معمولی می‌رفت. آن موقع اول دبیرستان بودم و یادم می‌آید که اعزام آنها به نام سپاهیان محمد (ص) بود و امروز که سالها از آن جریان می‌گذرد، مدرک تحصیلی من مهندسی شیمی از دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران است. شهادت پدرم در سال اول دبیرستان لطمه‌ی سنگینی به من وارد کرد و همان سال مردود شدم. بااینکه مادرم همه‌ی مسایل و مشکلات را سعی می‌کرد پوشش دهد ولی باز هم ما در فقدان پدرم ضربه خوردیم.

علاوه بر پدرم دو تا از عموهایم هم مرتب در جبهه بودند. به طور کلی خانواده‌ی پدرم یعنی بچه‌های پدر بزرگم (زایرعلی) همگی اهل جبهه و جنگ بودند. البته دائی‌ام نیز اغلب در جبهه بود. در عملیات گریلای چهار پدرم و عمویم شرکت داشتند. چون آن موقع در عملیات‌ها مرسوم بود که دو تا برادر با هم نمی‌توانستند جز نیروهای خط شکن باشند چون پدرم بزرگتر بود به عمویم گفته بود که تو برو جز نیروهای پشتیبانی باش. او نیز حرف برادر بزرگش را گوش کرده بود. وقتی پدرم مفقود شد عمویم در آبادان بود و تا چهل و پنج روز به بوشهر نیامد. او می‌گفت:

— نمی‌توانستم بیایم و مادرم را در آن وضعیت ببینم.

ما در ابتدا از طریق مردم مطلع شدیم که پدرم مفقود شده و کسی از جایی رسماً این موضوع را به ما اعلام نکرد. بعدها پرسنل تعاون سپاه که آقای بختیاری (پدر یوسف بختیاری) هم جز آنها بود به منزل ما آمدند و گفتند که آقای اسماعیل غریبی مفقود شده و به ما دل‌داری دادند و گفتند شاید اسیر شده باشد زیاد خودتان را ناراحت نکنید. ما وصیت نامه‌ی دوم پدرم را ندیدیم فقط وصیت نامه‌ای که پدرم در سال ۶۱ نوشته بود به دست ما رسید که در آن وصیت کرده بود که از امام و انقلاب دفاع کنید.

یکبار یکی از همکاران پدرم — که باز نشسته شده بود — را در جایی دیدم. بدون اینکه خودم را معرفی کنم به او گفتم:

— شما آقای اسماعیل غریبی را می‌شناختید؟

گفت:

بله.

— چطور آدمی بود؟

کسی جرأت نمی‌کرد در مورد اسلام و انقلاب اسلامی جلوی او بدگویی کند. خیلی تعصب داشت. همیشه از انقلاب دفاع می‌کرد. چه در جبهه و چه در پشت جبهه و با دلیل‌های قاطع جواب ضد انقلاب‌ها را می‌داد. خیلی امام را دوست داشت.

سال ۶۵ که امام فرمودند: جوانان جبهه‌ها را خالی نگذارند. برادر من می‌خواست به جبهه برود ولی پدرم گفت که یکی از ما باید در خانه باشیم و از بقیه مراقبت کنیم. اینگونه شد که برادر من در خانه ماند و از او اطاعت کرد و پدرم خودش به جبهه رفت.

پدرم خیلی با ما مهربان بود. وقتی از کار به خانه برمی‌گشت به همه سلام می‌کرد و با وجود اینکه کارش خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود وقتی به خانه برمی‌گشت کمی استراحت می‌کرد و بعد به کمک مادر من کارهای خانه را انجام می‌داد. یادم می‌آید دو چرخه‌ای داشتیم که هر وقت خراب می‌شد پدر من آن را برایمان درست می‌کرد. بعدها وقتی به محل کارش رفتم دیدم چقدر کارشان مشکل است. ولی با این وجود وقتی از کار برمی‌گشت در کارهای خانه هم به مادر من کمک می‌کرد. او خیلی خوشرو و خوش اخلاق بود و هر وقتی دو چرخه‌ای ما را درست می‌کرد به ما می‌گفت که برایش دعا کنیم و این چنین از یک بچه‌ی کوچک التماس دعا می‌کرد. هر کدام از خواهر و برادرهایم قسمتی از خصوصیات اخلاقی پدر من را به ارث برده‌اند.

بعد از شهادت پدر من مدتی طول کشید تا ما دوباره روحیه‌ی خود را به دست بیاوریم. فکر کنم دو یا سه سال طول کشید تا خودم را قانع کردم که پدر من از پیش ما رفته. پس من باید به خاطر پدر من هم که شده درس بخوانم. زیرا او همیشه به ما می‌گفت:

— درس بخوانید تا مثل من بی‌سواد نباشید و درس بخوانید که آگاه باشید تا بتوانید از دین و شرفتان دفاع کنید. او این حرف را فقط به ما نمی‌زد بلکه به دیگران نیز توصیه می‌کرد که درس بخوانند. حتی بعضی اوقات مثل قرآنی هم می‌زد و

می‌گفت: «صم بکم عمی فهم لا یرجعون».

بعد از اینکه دیپلم گرفتم بلافاصله در کنکور شرکت کردم و بین بچه‌های شاهد رتبه‌ی خوبی به دست آوردم و نفر صد و بیستم شدم. برای همین به راحتی در رشته‌ی مهندسی شیمی در دانشگاه تهران قبول شدم. الان هم پس از گرفتن مدرک در پالایشگاه عسلویه کار می‌کنم و این موقعیت را مدیون پدر من هستم. آن جا کارمان شیفتی است و همکاران ما اکثراً سواد بالایی دارند و من سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که خدا از من راضی باشد تا پدر من در آن دنیا نزد خدا شرمند نباشد.

هنوز گاهی اوقات خواب پدر من را می‌بینم. یکبار خواب دیدم که پدر من در عراق است و صدام جلوی او را گرفته و نمی‌گذارد به این طرف مرز بیاید و ما چند نفر دیگر سوار یک ماشین جیب بودیم و با مسلسل به طرف صدام شلیک کردیم و او را از بین بردیم و پدر من به طرف ما می‌آمد که از خواب بیدار شدم. گمان کنم تعبیر خوابم همین از بین رفتن صدام است. همه می‌دانیم که او با وجود اینکه زنده است ولی انگار مرده است.

اگر امشب پدر من دوباره به خوابم بیاید می‌دانم مرا به تقوا و پرهیزگاری دعوت می‌کند و من از او التماس دعا دارم.

از شما هم تشکر می‌کنم که چنین زحمت بزرگی را متحمل شدید و این کار بزرگ را انجام دادید. شهدا مظلوم بودند و هستند و همان طور که امام فرمودند: مزار شهدا^۱ جایی است که زیارتگاه پاکان عالم است. من خودم خیلی از شهدا^۲ کرامت دیدم. همچنین آقای وزیری که کارمند بنیاد شهید است برایم تعریف کرده بود که قبلاً سردردی داشتم که هر چه به دکتر می‌رفتم خوب نمی‌شد. یکبار رفتم به بهشت صادق و قفل در بهشت صادق را گرفتم و گفتم:

«ای شهدا^۳ سال‌هاست خادم بچه‌های شما هستم. شفایم را از شما می‌خواهم.»

بعد از آن نزد دکتر احمد عرب رفتم و او یک نسخه‌ی معمولی برایم نوشت و گفت که از این به بعد مشکلی ندارم. و جالب اینجاست که من به محض اینکه نسخه‌ی او را مصرف کردم خوب شدم. می‌دانم که من شفای خود را از شهدا^۴ گرفتم نه از دکتر و بسیار خوشحالم که عمر من را وقف خانواده‌های آن عزیزان کرده‌ام.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران